چهارده



باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت:	۲۹۲۵
رده‌بندی دیویی:	۱۹۶۹ ن ۲۵۶ ب ۸۱/۶۲ فا
سرشناسه:	برق موسوی، کاظم علی
عنوان قراردادی:	
عنوان:	نغمه والهام
کاتب:	شیخ محمد — تاریخ کتابت:
محل نشر:	حیدرآباد — ناشر: مکتبه سعدی — تاریخ نشر: ۱۹۶۹م
صفحه شمار:	۱۰۴ ص. — مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐
زبان:	فارسی — ابعاد: ۱۲×۱۸ — نوع خط: نستعلیق
روش تهیه:	وقفی☑ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐
توضیحات:	سویز — تاریخ ثبت: مرداد ۱۳۵۳
یادداشتها:	۱. این کتاب منتخب آثار شاعر هندی برق موسوی می باشد. ۲. عنوان به خط لاتین: Nagme-O-Ilham
موضوع(ها):	۱. شعر فارسی - قرن ۱۴.
شناسه(های) افزوده:	الف. شیخ محمد، کاتب. ب. برق موسوی، کاظم علی، واقف. ج. عنوان.
فهرستنگار:	... زاده — تاریخ فهرستنگاری: محرم ۹۰

بنام خدا
برای کتابخانه آستانه قدس

ارادتمند
برق موسوی
مشهد مقدس ۱۳ ادت ۱۹۷۴

نغمه والهام

نغمه و الهام

منتخبی از آثار شاعر شهیر هند

برق موسوی



دیگر آثارِ مصنف

آنچه بچاپ رسیده است

گلبانگ	غزل (اُردو)
عقل و جنون	نظم (اُردو)
کنول	نظم (اُردو)
یادگارِ دلا	انتقاد فارسی
للکار	نظم (اُردو)
قرداب درتاب	رباعی (اُردو)

بکمکِ لطف الدوله اورینتیل ریسرچ انستی تیوت حیدرآباد بچاپ رسید

خطّاط شیخ محمد

سال اشاعت آوریل ۱۹۶۹ میلادی

بها ۳ روپیه در هند
۴۰ ریال در ایران

نشریه مکتبۂ سعدی
حیدرآباد (هندوستان)

چاپ صحیفه مشین پریس حیدرآباد

تقدیم

بحضرگاه دانشمندِ گرانمایه محققِ شهیر و سخنورِ نبیل لسان الملک پدرم شری آقای سید احمد الله قادری رئیس لطف الدوله اورینتیل ریسرچ انستی تیوت حیدرآباد

کاچی گوره گدس حیدرآباد
(آندهرا پردیش) اندیا

میر کاظم علی برق موسوی
آوریل ۱۹۶۹ میلادی

چامه

نگفتم چامه ای هرگز پیِ گرمیٔ محفل ها
کلامِ دردمندانست بهرِ گرمیٔ دل ها

(برق موسوی)



این محفلِ صاحب نظران ست ای دوست
این انجمنِ دیده وران ست ای دوست
سنجیده قدم بنه و آهسته بیا
این کارگهِ شیشه گران ست ای دوست

(برق موسوی)

۷۸۶

من کیستم

تقدیم بشاعرِ شهیرِ ایران آقای حسین پژمان بختیاری[۱]

من کیستم، ز عرشِ شرف اُوفتاده ای
بر فرشِ خاک سر بتضرّع نهاده ای
از سینهٔ نگار چو آهِ کشیده ای
دز چشم انتظار چو اشکِ فتاده ای

---

[۱] این دو بیتِ شیوا و گیرا از غزلِ اُستاد پژمان بختیاری ست :-
ما کیستیم دین و دل از دست داده ای از چشمِ آسمان و زمین اوفتاده ای
بی جذبه چون حکایتِ از یاد رفته ای بی جلوه چون جوانیِ برباد داده ای
و این دو بیت از غزلِ هاشمی قندهاری متوسل. بیرم خان سپه سالار شهنشاه اکبر است که بیرم خان هر بیت غزل را بده هزار روپیه خرید وصد هزار روپیه بشاعر داد تا غزل را بنام خود درج کند :-
من کیستم عنانِ دل از دست داده ای وز دستِ دل براهِ غم از پا فتاده ای
دیوانه وار درکمرِ کوه گشته ای بی اختیار سر به بیابان نهاده ای

سوزان ز آتشِ غم و تابان ز نورِ عشق
چون شمع در مقابلِ باد ایستاده ای
حیران، فسرده، غمزده، تنها، شکسته دل
گم گشته، خسته، دور ز منزل، پیاده ای
بی ننگ و نام، بیکس و بی مایه، بی نوا
سرمایهٔ حیاتِ خود از دست داده ای
جان برلب و ملول ز لب تشنگیِ راز
دل ریش، تلخ کام ز تندیِ باده ای
بی دست و پا و دستخوشِ بخت و روزگار
نالان و بی قرار ز فسخِ اراده ای
فرهادِ بیستونِ بلا، قیسِ نجدِ غم
در کوه گشته سر به بیابان نهاده ای
چون ابر اشکبار، چو برق اندر اضطرار
دل بسته همچو غنچه چو گل رخ گشاده ای

ای برق این غزل سوی پژمان چه می بری
کی حظ برد از این سخنِ هند زاده ای



دستِ جنون

این کار نه از عقلِ زبون می آید
این رنگ ز آمیزشِ خون می آید
در دامنِ دشت لاله کاری کردن
کاری ست که از دستِ جنون می آید

شباب گذشت

(تقدیم بشاعرِ شهیرِ ایران آقای حسین پژمان بختیاری) ط

رسید شیب و بسرعت چنان شباب گذشت
در اضطراب مگر برق از سحاب گذشت
نه آب ماند برویم نه در جگر خوناب
مگو شباب، زجوئی حیات آب گذشت
زدستِ روشنئ طبع واز سیه بختی
سحر در آتشِ غم، شام در عذاب گذشت

ط این دو بیت برجسته از غزل آقای پژمان بختیاری ست :-
رسید پیری و افسانهٔ شباب گذشت — چنان گذشت که گوئی مگر بخواب گذشت
در انتخاب هدف آنقدر دقیق شدم — که عمر طی شد و دورانِ انتخاب گذشت

در یک مژه زدن، آثار جز غبار نماند
چُنان شتاب زده اشهبِ شباب گذشت
حیاتِ مختصرِ آدمست یکدو دم
فغان که آندو دمم هم در اضطراب گذشت
نه تاب ماند بقلبم نه نُور در چشمم
زمانه سرد و سیه گشت، کافتاب گذشت
ز سوز و تیرگی و آه و اشکِ عمرِ عزیز
دُرونِ آتش و خاک و هوا و آب گذشت
هوائی خستگی، اوراقِ شوق داد بباد
فغان که بابِ گران ارزِ این کتاب گذشت
فغان که نیمهٔ عمرم گذشت اندر خواب
و نیمی دیگری در آرزوئی خواب گذشت
من ارچه پیر شُدم، برق! شُد جوان سخنم
گمان مبر که ز اشعارم آب و تاب گذشت

جنسِ دل و جان

از بہرِ دونان، خویش بہ دونان چہ فروشم
این فقر کہ فخر است بسلطان چہ فروشم
در محفلِ گوران چہ نمایم رخِ ایمان
در بزمِ کران نغمۂ ایمان چہ فروشم
در شوقِ ہوس ہا چہ برم شوقِ ولا را
در کوئے جفا عزمِ شہیدان چہ فروشم
گنجینۂ ایقان چہ دہم اہلِ گمان را
در ظلمتِ شب صبحِ درخشان چہ فروشم
کالائے وفا را چہ نمایم بجفاجو
آئینِ کرم را بہ لئیمان چہ فروشم

اشکم بکفِ سبحہ شماران چہ سپارم
در نرخِ خذف گوہرِ غلطان چہ فروشم
این جوہرِ کردار نہ از بہرِ فروش است
چون اہلِ ریا پاکئ دامان چہ فروشم
جنسِ ہنرم لیک خریدار ندارم
حریتِ فکرم بغلامان چہ فروشم
جز شاہِ نجف، برق کسی مشتریم نیست
پیشِ دگران جنسِ دل و جان چہ فروشم



قطرۂ اشکم، ز چشمِ انتظار افتادہ ام
چشم براہم، وہم در راہِ یار افتادہ ام

کجاست

به پیشگاه لسان الغیب خواجه حافظ شیرازی

بهر جنسِ هنرم گرمیِ بازار کجاست
چه برم گوهرِ خود حیف خریدار کجاست

چه کنم گر نکنم منع زبان را ز سخن
راز ها هست ولی محرمِ اسرار کجاست

برمنِ غمزده اتمامِ کرم کن یارب
کارِ منصور سپردی صلهٔ دار کجاست

نیک در دیر و حرم جستم و حیران گشتم
راه بنما دلِ من منزلِ آن یار کجاست

یارب اتمامِ کرم برمنِ آواره بکن
پای پُر آبله دادی رهِ پُر خار کجاست

دریا آشامِ غم از قطره تسلی نشود
ای که دادی غمِ اندک، غمِ بسیار کجاست

حُسنِ بی جلوه به پیشِ تو منِ حیران را
هوشِ اقرار کجا، جراتِ انکار کجاست

همه را صاحبِ گفتار بدُنیا دیدم
اندرین دورِ جهان صاحبِ کردار کجاست

همه مستِ میِ هوش اند چه پیر و چه جوان
اندرین میکده دیوانهٔ هشیار کجاست

شُد دلم ریش ز شمشیرِ زبانِ ناصح
آنکه مرهم بنهد مونس و غمخوار کجاست

سرد مهریِ جهان گوش و لبم رایخ کرد
شعله آواز کجا، آتشین رُخسار کجاست

اینک ای برق گلستانِ بیاضِ سخنم
ای که گفتی بجهان گلشنِ بی خار کجاست

ندارد

ساقیٔ بزم دوران زین بیشتر ندارد
یک نوش گر بدارد، بی نیشتر ندارد
انسان ز قیدِ هستی راهِ مفر ندارد
زندانِ زندگانی جز مرگ در ندارد
فن پاره ای که رنگِ خونِ جگر ندارد
آن نقش و شعر و نغمه هرگز اثر ندارد
باقیست تیره بختی، هر چند شد شب آخر
این صبحِ ما چه صبح است نورِ سحر ندارد
محروم نیست منعم زیرا که بر سرِ خود
دارد کلاهِ زرّین گر مغزِ سر ندارد

دارد زبان سوسن امّا ز نطق عاری
چشم است چشم نرگس امّا نظر ندارد
آنکس که کرد دل را از داغِ عشق روشن
او احتیاجِ شمعِ شمس و قمر ندارد
ای کاروانِ عُمرم چندی بکن توقّف
کین بندهٔ پریشان زادِ سفر ندارد
جُز حنظلِ عداوت ای برق در زمانه
این باغِ کفر و ایمان شیرین ثمر ندارد
دُرِّ یتیم هستی ای برق در زمانه
حقّا که سلکِ دوران چون تو گهر ندارد



غزل

(به پیشگاه لسان الغیب خواجه حافظ شیرازی)

درین مهمان سرا فارغ شدم از فکرِ منزل ها
ندارم فرصتی ای برق از معماریٔ دل ها

مکن خونِ دلِ خود صرفهٔ امیدِ باطل ها
که جز حسرت ندارد کشتِ طمعِ خام حاصل ها

نگفتم چامه ای هرگز پیِ گرمیٔ محفل ها
کلامِ دردمندانست بهرِ گرمیٔ دل ها

نکردم وحدتِ خود را بکثرت آشنا امّا
دلی دارم که دارد از وجودِ خویش محفل ها

حذر ای ناخدا از من، دلِ توفان شکن دارم
کناره کرده ام از عیش و عشرت های ساحل ها

بپای دیگران همچون جرس رفتن مرا ناید
ز پای ناتوانِ خویش کردم قطعِ منزل ها

دلِ مشکل پسند از کارِ آسان دست بردارد
عجب مشکل مرا افتاد ز آسانیٔ مشکل ها

سخا در معرضِ اظهار بی سائل نمی آید
کریمان فیض می یابند از دامانِ سائل ها

شود هر جاده آخر منتهی بر منزلِ واحد
که در صد قافله بینم یکی لیلی به محمل ها

برون ننهاده ام پا را ز کنجِ عزلتم امّا
رود آوازهٔ شعرم ز محفل ها به محفل ها

به پیشِ همتم کوهِ حوادث کاه را ماند
علیٔ مشکل گشا دارم چرا ترسم ز مشکل ها

ببند ای برق چشمِ خود که تا بینی جمالش را
که غیر از پرده هائی چشم دیگر نیست حائل ها

نذرِ رومیؒ

ای در نظرِ حیران آئی و نمی آئی
انوارِ تو شد پنهان از غایتِ پیدائی

این عینِ دوا باشد، گر درد بیفزائی
جور است بجانِ من، از جور چو باز آئی

دست از همه دامن ها ندانی که کشید ستم
دامن مکش از دستم آقائی و مولائی

نگذاشت مرا تنها یک لحظه خیالِ تو
صد حشر بپا دارم در گوشهٔ تنهائی

بی قیدِ مکان باشم بی قیدِ زمان باشم
ای عشق کرامت کن آن عالمِ بی جائی

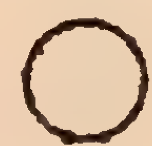
کن خرمنِ جان روشن از برقِ ولای دل
تا هستیٔ تیره را از نور بر آرائی

من رازِ نهان بودم آنسوئ مکان بودم
آورد حیاتِ من در عرصهٔ رسوائی

حسرت کشِ بازارم، از بی طلبی خوارم
کالا که زیان بخشد ای وای به کالائی

برگشته نصیب استی، البته غریب استی
ای برق نشانم ده از مولد و ماوائی

چشمِ دلِ خود وا کن، ای برق تماشا کن
تا بر تو شود ظاهر پنهانی و پیدائی



نذرِ نظیری

میانِ شادی و غم عاشقی چنین دارم
زبان ترانه طراز و دلِ حزین دارم
هر این که هست عیانم، نهان همین دارم
من آن نیم که نهان بت درآستین دارم
بیا! قریبِ لبم آر گوشِ خود لطفاً
بیا بیا که من یک حرفِ دل نشین دارم
زشوق هیچ ندانم تو خود نشانم ده
کدام آرزوئی خاص جان نشین دارم
زغیرِ عهد اگر بسته ای نمی رنجم
گمان مبر که براین وعده ات یقین دارم

"مباش در پیٔ آزار و هرچه خواهی کن"
اصولِ خویش همین پندِ دل نشین دارم
به هر کجا که روم راهِ دوستی پیداست
زبانِ خویشتنم مثلِ انگبین دارم
همیشه صحبتِ این دوست خالی از خلل است
کتاب را سحر و شام هم نشین دارم
به ترکِ هر دو جهان کردم اختیارِ ترا
"خطا نموده ام و چشمِ آفرین دارم"
گهرشناس درین دور کو که بنمائیم
بسا جواهرِ خوب و دُرِ ثمین دارم
خوش است مذهبِ انسانیت مرا ای برق
نه بت پرستم و نی ملحدم نه دیندارم

غزل

باقی ز عمرِ تُست اگر نیم ساعت است
در کارِ خیر کوش که فرصت غنیمت است
آن سکه ای که رایجِ سوقِ قیامت است
آگاه شو که درهم داغِ محبت است
صوفی بدان ز مسئلهٔ وحدت الوجود
در دینِ عشق وحدتِ انسان عبارت است
ای دل کسی که خاکِ رهِ بوتراب گشت
آن خاکسار نیک شیم، پاک طینت است
خود کعبه گر طواف کند نیست جای شک
گِردِ دلی که پاک ز گَردِ کدورت است

ز اهلِ محبتم گر از اهلِ زبان نیَم
شیرین ز هر زبان، زبانِ محبت است
ای برقِ موسوی مَطلَب، مطلب از کسی
لب بستن از سؤال تقاضای همت است



زیرِ سایهٔ زلف

با دُوسران بادهٔ نخوت چشیده اند
در سر هوائ ظلم وستم پروریده اند
قلّاش و قُلچماق وستم پیشگانِ بُوم
بهرِ فساد تیغِ عداوت کشیده اند
بتیاره زادگان ز مقراضِ ظلم و جور
دامانِ امن وجیبِ امان را بُریده اند
این طُرفه ماجراست که ساده دلان هنوز
پیوسته زیرِ سایهٔ زلف آرمیده اند

اشکم ز سر گذشت

(تقدیم بشاعر شهیر ایران رهی معیری[۱])

لعل و عقیق و لولو و مرجان بر آمده
گنج گران ز دیدهٔ گریان بر آمده
امروز رنگِ قطرهٔ اشک است دیدنی
لختِ جگر ز دیده بدامان بر آمده
خون در بساطِ عشق ز یک قطره بیش نیست
آن هم ببین که تا سرِ مژگان بر آمده

---

[۱] افسوس که محمد حسین رهی معیری بتاریخ ۷ نوامبر ۱۹۶۸ میلادی از دارِ فانی ره سپارِ عالمِ جاودانی شد.
رهی فقط شاعر نبود بلکه در سائرِ فنونِ لطیفه، موسیقی ساز و آواز ساختنِ تصنیف، نقاشی و پیکره تراشی ید طولا (یدطولی) داشت.
(ب - م)

پرسی چه سرگذشت که اشکم ز سر گذشت
از جیبِ قطره شورشِ توفان بر آمده
روی شهیدِ نازِ تو شد سرخ از نشاط
جانش ز تن برفت که ارمان بر آمده
جائی که جان سپرد شهیدِ تو تشنه لب
ز آنجا هزار چشمهٔ حیوان بر آمده
یا ربِّ خمیرِ این دلِ خونین ز خاک کیست
این گُل مگر ز خاکِ شهیدان بر آمده
منعم بچشمِ اهلِ بصیرت باین حشم
در هر لباسِ فاخره عریان بر آمده
ای برق از حریمِ ازل عزمِ زندگی
با بیمِ مرگ دست و گریبان بر آمده
ای برق این غزل چو فرستم سوی رهی
آوازه ام ز محفلِ ایران بر آمده
(۱۹۶۳ میلادی)

غزل

دینی که بهرِ نوعِ بشر دینِ فطرت است
والله دینِ الُفت و دینِ محبت است

با من تعلقِ تو ز راهِ عداوت است
نازم باین نصیب که این هم غنیمت است

آن کس که از وجودِ خودش شرّ و آفت است
اُورا درین زمانه غرورِ شرافت است

افضل ز هر فضیلت و اکمل ز هر کمال
فضلِ محبت است و کمالِ محبت است

دُورم ز دوزخِ حسد و غیبت و نفاق
صد خُلد در کنار مرا کُنجِ عزلت است

من نیز از جماعتِ اهلِ بغاوت ام
اعلای امرِ حق بجهان گر بغاوت است

باید شکایت از عدمِ سعی خویش کرد
ای برق از نصیب نه جائی شکایت است

○

خُدا شد

از سفله نوازان چه دهم شرح، چها شد
هر چند در این دورِ غلط بخش هُما شد
شُد نابغه و ناقد و علّامه هر الدنگ
هر راهزنِ نامه سیه راهنما شد
ما فنگی و پُف یوز بشد قُطب و پیمبر
هر کد[1] خدا از خوبیٔ تزویر، خُدا شد

---

[1] کدخدا = مالی پٹیل

بقائِ دیگران

ای جفاهای تو خوشتر از وفای دیگران[1]
دردِ تو صد بار بهتر از دوای دیگران

چشمِ بینائی فزودن دارم از خاکِ درت
کرده ام صرفِ نظر از توتیای دیگران

رهروی تحقیق از تقلید دارد اجتناب
راهِ آزادان ندارد نقشِ پای دیگران

بی نیاز رهنمایان سوئ منزل میروم
چون جرس رفتن مرا ناید بپای دیگران

---

[1] دلِ غمگین هلالی ز جفای تو خوشست ای جفاهای تو خوشتر ز وفای دیگران
هلالی

راست می گویم که می زیبد سلیمانی مرا
بال نکشودم گهی اندر هوای دیگران

نوعِ انسانست همچون خاندانِ مشترک
خود بقای ماست مضمر در بقای دیگران

انچه می خواهم برای خویش برقِ موسوی
ایزدم داند همان خواهم برای دیگران



گلزارِ غم

افسوس که جامِ زندگی جامِ سم است
سرمایهٔ عمرِ آدمی یکدو دم است
چشمی ست و چشمه چشمه اشکِ خونین
قلبی ست و داغ داغ، گلزارِ غم است

سامانِ ماست

بی سروسامانیٔ ما، سازِ ما سامانِ ماست
زخمِ ما، خود مرهمِ ما، دردِ ما، درمانِ ماست

دامنِ یوسف ضمیران نیست محتاجِ رفو
چاک دامانی دلیلِ پاکیٔ دامانِ ماست

پورِ آدم قلعهٔ اوجِ فضا را فتح کرد
گوئی ماه و مشتری اندر خمِ چوگانِ ماست

باعثِ احیائی دل شد گریه های نیم شب
ای خضر این چشمِ گریان، چشمهٔ حیوانِ ماست

بودمی ای کاش از وضعِ زمانه بی خبر
کین شعورِ تفرقه سامان بلائی جانِ ماست

عاشقان را منع کردی از جبین سائی چرا
ای که سنگِ آستانت کعبهٔ ایمانِ ماست

"آبِ گوهر بهترین ترجمانِ گوهر است"
ترجمانِ حالِ ما این دیدهٔ گریانِ ماست

خواهشِ نفعِ جهان جز کاهشِ جانکاه نیست
این محقق شد که فکرِ سود خود نقصانِ ماست

خارِ ره را سوختیم از گرم رفتاریٔ خویش
بر سرِ آینده گان ای برق این احسانِ ماست

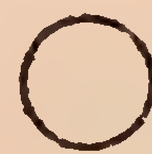
زانکه از خونِ جگر ای برق آبش داده ایم
در جهان بالاتر از دستِ خزان بستانِ ماست



زُبورِ عشق

اهلِ اُلفت اهتمامِ خانهٔ دل کرده اند
خانه سازی را، بدل سازی مبدّل کرده اند
کاروان را، رهبران، گمراهِ منزل کرده اند
ناخدایان کشتیٔ ما غرقِ ساحل کرده اند
درمیانِ ساجد و مسجود، پیرانِ حرم
از وجودِ خویشتن، دیوار حایل کرده اند
جبر نتوان گفت و هم این را نخوانند اختیار
کرده اند آزاد و تا ذَورِ سلاسل کرده اند
در بساطِ کامجویان جز کفِ حسرت نماند
عُمرِ خود برباد در تحصیلِ باطل کرده اند

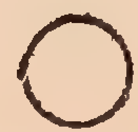
خاکِ پایت سُرمهٔ اهلِ یقین شُد در جهان
اهلِ دل از آستانت فیض حاصل کرده اند
باعثِ روشن ضمیری شُد مرا قلبِ گداز
موم را از دل گُدازی شمعِ محفل کرده اند
"بر سرِ اولادِ آدم هرچه آید بگذرد"
مشکلم آسان ز کثرت های مشکل کرده اند
منگرید اهلِ کتاب از چشمِ خواری سُوئی ما
زانکه بر ما هم زُبورِ عشق نازل کرده اند
خود مطافِ خَلق اگر گشتند از حیرت مبین
کین حریفان برؔق طوفِ کعبهٔ دل کرده اند



ندارد

خون گشته دلم فکرِ می و جام ندارد
ناپخته خیال و هوسِ خام ندارد
آهنگِ شکایت دلِ ناکام ندارد
زنهار بلب شکوهٔ ایّام ندارد
دل بستگی از کفر وز اسلام ندارد
این بندهٔ خاصت روشِ عام ندارد
مفتونِ تو پاکست ز آلایشِ هستی
عنقا صفت از ذات بجز نام ندارد
بی وسوسه دل بر تو فدا کردم و شادم
آغازِ من اندیشهٔ انجام ندارد

در دوریِ تو وقت ز رفتار فروماند
ایّامِ جدائی سحر و شام ندارد
آمد بلبم جانِ حزین بی لبِ جانان
بی رویِ دلارام، دل، آرام ندارد
در سیرِ فضا برق همی گفت گگارن[1]
"عرضِ دو جهان وسعتِ یک گام ندارد"



۶

در راهِ مشیّت نه کسی راه نما شد
از ناخنِ فهمِ بشر این عقده نه وا شد
کی موجبِ گمراهیٔ ابلیس شد اوّل؟
ابلیس اگر باعثِ گمراهیٔ ما شد!

۱ـ فضانوردِ روسی.

فیضِ جنون

زاهد بیا که توبه ز کبر و ریا کنیم
یک سجدهٔ خلوص پیِ کبریا کنیم

از سرِ تضادِ عقلِ زبون را رها کنیم
برخیز تا ز فیضِ جنون کارها کنیم

این کارِ تست، کارِ خرد نیست در سلوک
ای دل بیا بیا که ترا رهنما کنیم

سود و زیانِ اهلِ جهانست مشترک
کامِ خودست کامِ کسی گر روا کنیم

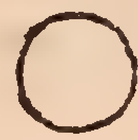
سهل است جا بسینهٔ احباب داشتن
باید ز خُلق در دلِ اغیار جا کنیم

این شیوهٔ ستودهٔ اهلِ محبت است
دُشنام بشنویم، ثنا و دُعا کنیم

اینست انقلاب، گدا را کنیم میر
این انقلاب نیست که شه را گدا کنیم

آری قبولِ عام توان یافت در سخن
خود را ز طرزِ حافظ اگر آشنا کنیم

یارب مده شفا و غمِ عشق کن دوچند
همدم بیا که درحقِ برق این دُعا کنیم



شادم ای برق که زُودی زجهان خواهم رفت
آمدم گریه کُنان، خنده زنان خواهم رفت

سخنِ صواب

رهِ ارتقا نُمایم، سخنِ شباب گویم
چو رسولِ انقلابم، همه از انقلاب گویم
ز جمالِ دوست خوانم، ز جلالِ دوست رانم
نه زِ ماهتاب گویم نه ز آفتاب گویم
کنم آیتی تلاوت، ز صحیفهٔ محبت
ز حدیثِ یار خوانم، سخن از کتاب گویم
بشود متاعِ نازش بگلاب این تراوشِ
عرقِ جبینِ محنت اگرت گلاب گویم
مگر تُرا که گوید، بنگر تُرا چه گوید
من اگر چه خود خرابم، سخنِ صواب گویم

بو فورِ تشنه کامی، بسراب آب بینم
گهی آب را بسیری نگرم، سراب گویم
ز سراب، آب جُویم، ثمری ز بید خواهم
نیَم آنکه دُودِ غمم را بفلک سحاب گویم
نه ز ماهتاب گویم نه ز آفتاب ای برق
چه غلامِ بوترابم، ز ابوتراب گویم



انداختنی ست

ای آتشِ حرص در دل افروخته ای
در شعلهٔ آزِ خویش را سوخته ای
ای خواجه زر و زمین و باغ و کوشک
انداختنی ست هر چه اندوخته ای

اندکی دیوانه باش

تا توانی برق از وضعِ جهان بیگانه باش
باکمالِ علم و دانش اندکی دیوانه باش

بی محبّت فیض نتوان یافت از ایمان و کفر
معتکف شو در حرم یا ساکنِ بتخانه باش

هر دو عالم را بیک جا خواستن دیوانگی ست
یا ز حق بیگانه شو، یا از جهان بیگانه باش

شکوه سنجی همچو بلبل، بسکه توهینِ وفاست
در رهِ سوز و ولا هم مسلکِ پروانه باش

گر امان خواهی ز گلچین، گوشهٔ عزلت بگیر
دور از صحنِ گلستان چون گلِ ویرانه باش

کاهشِ دُنیا بقدرِ خواهشِ دل می دهند
گر سکونِ قلب خواهی از هوس بیگانه باش

رُوی نیکو را بچشمِ پاک اگر بینی چه باک
محوِ رُوی خوبرُویان باش و بی باکانه باش

گوش کُن پندِ مرا ای برق گر خواهی نجات
هم ازین دُنیا و هم از خویشتن بیگانه باش



باید کرد

اگر حمار نشیند بکرسئ اقبال
"پیٔ سلامتی اُورا سلام باید کرد"؟
اگر بمار دهد روزگار گنجِ مهین
بمار صُبح و مسا رامْ رام[1] باید کرد؟

[1] واژهٔ رام رام در محاورهٔ زبانِ هند بمعنی سلام و هم بمعنی معاذ الله مستعمل است.

عارِ ماست

ما عاشقیم و اُلفتِ انسان شعارِ ماست
تفریقِ ملت و وطن و کیش، عارِ ماست

گُلزار درکنار، دلِ داغدارِ ماست
پروردۂ جفائے خزان نوبہارِ ماست

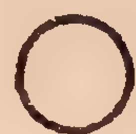
مائیم گرمِ سَیر سُوئے اوجِ ارتقا
مریخ و ماہ گردِ سر رہگذارِ ماست

آزادگان زدانہ ودام اند رُستگار
وابستگیٔ سُبحہ و زنّار عارِ ماست

منعم! محبتِ زر و گوھر تُرا سزا
چیزی کہ فخرِ تُست ہمان ننگ عارِ ماست

غم نیست، نزدِ اہلِ زر ار اعتبار نیست
پیشِ خُدا و نزدِ خودم اعتبارِ ماست

آئینہ ایم و عکس نُمائیست وصفِ ما
ای برقؔ عیب جُوئی مُردم نہ کارِ ماست



گل و خار یکیست

در مسلکِ من سُبحہ و زنّار یکیست
دیر و حرم و کافر و دیندار یکیست
پروردۂ یک بہار مائیم ای برقؔ
درگُلشنِ زندگی گلُ و خار یکیست

بوده ایم

یاد آن زمان که ساکنِ میخانه بوده ایم
مسند نشینِ محفلِ رندانه بوده ایم
از هوش وز خرد همه بیگانه بوده ایم
فرزانه بوده ایم که دیوانه بوده ایم
ای همنشین مپرس ز بود و نبودِ ما
اینگونه بوده ایم که گویانه بوده ایم
آگه نشد مشامِ کسی از شمیمِ ما
در باغِ دهر چون گلِ ویرانه بوده ایم
از خونِ ماست نزهتِ این گلستان ولی
"پامال همچو سبزهٔ بیگانه بوده ایم"

احسانِ ماست بر سرِ گیسوئی زندگی
در روزگار هم صفتِ شانه بوده ایم
بودیم خوار و خاک نشین و خراب حال
هر چند برق گوهرِ یکدانه بوده ایم



بجز ظلمت نیست

ای برق متاعِ درد اندوخته ام
چون شمع برائی دیگران سوخته ام
امروز برائی من بجز ظلمت نیست
هر چند که بزمِ وطن افروخته ام

نمی خواهم

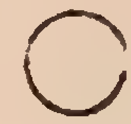
از تو ترکِ ستم نمی خواهم "کرمی" کن کرم نمی خواهم
از جمالت عبارت است بهشت بی تو باغِ ارم نمی خواهم
بسته ام بهرِ طوفِ دل احرام طوفِ بیت الحرم نمی خواهم
زیست، بی مرگ جاودان زهر است ای خضرٔ جامِ سم نمی خواهم
واعظ از کوی دوست قصّه بگو ذکرِ دیر و حرم نمی خواهم
دارم آن دل که حق نما باشد من دگر جامِ جم نمی خواهم
از تو خواهم ترا، بس است همین مال و جاه و حشم نمی خواهم
مدّعا، ترکِ مدّعا دارم
خواهم ای برق هم نمی خواهم

غزل

طی اگر مرحلهٔ اوجِ سرِ دار کنم
خویش را در صفِ عشّاقِ تو سردار کنم
دوست خود واقفِ حال است، چه اظهار کنم
با کریم است مرا کار، چه تکرار کنم
جان متاعیست که یک روز تلف خواهد شد
خوشتر آنست که نذرِ قدمِ یار کنم
من کجا، دامگهِ سُبحه و زنّار کجا
خویش را در خمِ زُلفِ تو گرفتار کنم
حمله کردن ز قفا کارِ جوانمردان نیست
من نه آنم که گهی غیبتِ اغیار کنم

لن‌ترانی‌ست چو ای برق جواب ارنی
بچه اُمید، دگر خواهشِ دیدار کنم

دیر بازاست که ای برق گذشتم از سر
آن سرم نیست که آرایشِ دستار کنم



از زهر شفا می‌طلبی!

ای برق ز قاتلان وفا می‌طلبی
از سینهٔ پُر کینه صفا می‌طلبی
نادان، تُو ز مار داری چشمِ تریاق
ای بی‌خرد از زهر شفا می‌طلبی

مائیم

حُرّیت وانقلاب مائیم — عزم و عمل و شباب مائیم
بر چرخِ محبّت و صداقت — تابنده چو آفتاب مائیم
بر خرمنِ اهلِ ظلم برقیم — بر کشتِ وطن سحاب مائیم
در رزم حسامِ خونفشانیم — در بزم اگر گلاب مائیم
از ماست سُرورِ زندگانی — مائیم شرابِ ناب مائیم
مائیم بشیرِ عالمِ نو — پیغمبرِ انقلاب مائیم
در چشم چو سُرمه منزلِ ماست — خاکِ رهِ بوتراب مائیم

ای برق بر آسمانِ اخلاص
رخشنده چو ماهتاب مائیم

غزل

چشمِ مستِ تو کارِ بادہ کند   مستی اش را خدا زیادہ کُند

نکُند حلق تر ز آبِ حیات   از لبت ہر کہ استفادہ کُند

زُود خواہد رسد بمنزلِ خویش   ہر کہ دل را دلیلِ جادہ کُند

کامِ خود را مجُوز کج رَوِشان   کارِ فرزین چسان پیادہ کُند

سرفراز آنکہ در رہت خود را   ہمچو نقشِ قدم فتادہ کُند

برقؔ مُردن خوشست در مشہد
خوش نصیبی کہ این ارادہ کُند

مشو نومید

جُز این قدر کہ برائے نثار می آید
زجانِ عاشقِ شیدا چہ کار می آید!

مرا ز خصم نمی آید عار ای ہمدم
مگر ز مرہمِ اغیار عار می آید

یقین بدار، ز ابرِ کرم مشو نومید
بنخلِ خشک دگر برگ و بار می آید

"عدو شود سببِ خیر گر خدا خواہد"
کہ پاسبانِ حرم از تتار می آید[1]

---

[1] ہے عیاں یورشِ تاتار کے افسانے سے   پاسباں مل گئے کعبے کو صنم خانے سے
(علامہ اقبالؔ لاہوری)

[illegible] خُم بچشم یارِ منست
میار باده به پیشم که یار می آید

بوعده زنده بفرما، هلاک کن زوعید
بیک کرشمهٔ لعلت دو کار می آید

جراحت است مرا برق مژدهٔ راحت
پس خزان بگلستان بهار می آید



از چوله بچاله

از دستِ فرنگیان وطن شُد آزاد
امّا از دستِ خویش صدها فریاد
ای برق کنون زشورش وشرّ وفساد
کارِ میهن از چوله بچاله اُفتاد

۱۹۴۸ میلادی

اگر زر دار نیست

اهلِ دُنیا را متاعِ دردِ دل در کار نیست
همنشین! شایانِ جنسم در جهان بازار نیست

ترکِ دُنیا بهرِ دُنیا کرد از راهِ دغل
گو بظاهر شیخِ دُنیا دار، دُنیا دار نیست

امتیازِ ما ز تو، وجهِ فراقِ ما و تو
در میانِ ما و تو حایل جُز این دیوار نیست

رشوه خواری وجهِ توقیر است در دوران ما
خوار و بی قدر و حقیر است آنکه رشوه خوار نیست

قدرِ دانشور بمال است اندرین دورِ زبون
مردِ مجنون ست افلاطون اگر زر دار نیست

دست بردار از جهان تا واری از دستِ غم
ای ز معنی بی خبر "دار" است "دُنیا" دار نیست

برق را دیدم بجلوت هم بخلوت بارها
اهلِ گفتار است امّا صاحبِ کردار نیست



جواهر لال نهرو

از باغِ وطن نهروِ خوشخو رفتی
چون رنگ پریده ای و چون بُو رفتی
جایت سبز است در گلستانِ جهان
بگذاشتی نامِ نیک، نیکو رفتی

۲۷ مه ۱۹۶۴ میلادی

فخریه

میانِ اهلِ محبّت اگرچه سردارم
ز گیرودارِ زمانه مگر سرِ دارم

ز کاروان بهمین وجه پای کم آرم
که رفتنِ رهِ سهل است موجبِ عارم

دُرِ سرشک و عقیقِ جگر بسی دارم
ولی ز قحطِ خریدار جنسِ بیکارم

کجاست جنسِ گران ارز را خریداری
درین کساد مبر بختِ من ببازارم

گدائی خاک نشینم ز انکار ولی
بملکِ نظم جهان گیرم و جهاندارم

مرا رسد چو قدم بر فرازِ فضل نهم
که فرقِ خود بدرِ بابِ علم خم دارم

مرا سزد چو زنم بانگِ استقامتِ خویش
غلامِ حیدرِ کرار غیرِ فرّارم

بتر ز شیرِ زقوم است پیشِ بدذوقان
اگرچه بادهٔ کوثر چکد ز اشعارم

بکشتِ اهلِ محبّت اگر سحاب منم
بفرق اهلِ جفا برق صاعقه بارم



بالیستی

غم درین روزگار بسیار است دل برایم هزار بالیستی
زانکه جز حرفِ حق نمی گوئی صله ات برق دار بالیستی

تلاشِ خار مکن

از آنکه از کرمش سوءِ ظن نمی دارم
اگر گنه نکنم بالیقین گنهگارم

درین جهان هوسها، هوس همی دارم
که بی هوس بجهان یک نفس فروآرم

مگیر خرده بر آلوده دامنم ای شیخ
میٔ طهور چکد دامن ار بیفشارم

فغان ز جورِ زمانه قرار کرد فرار
بسی گذشت که آرام کرد از ما رم

ز دهر رسم وفا و سپاس برخیزد
ز صد هزار جفایت یکی چو بشمارم

کجاست عزمِ بلندم که سوئی طارمِ عرش
به نیم جست ز دشت جهان کنم تا رم
چنین شتاب مرو کاروانِ عمرِ روان
ببخش فرصتی چندان که زاد بردارم
تلاشِ خار مکن زانکه خار اینجا نیست
بیا ببر گلِ تازه ز صحنِ گلزارم
خیالِ راهنمایان بگردِ من نرسد
براهِ شوق چنان برق، برق رفتارم

○

لال بهادر شاستری

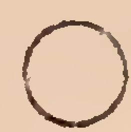
از بزمِ وفا لال بهادر رفتی
از سلکِ صفا، بیش بها، دُر رفتی
کاری کردی و جان سپردی پیِ امن
ای فردِ جری، مردِ بهادر رفتی

۱۴ ژانویه ۱۹۶۶

کسبِ شرف

سعادتی طلب از شاهِ هل اتی[ع] کردم
خوشا که کسبِ شرف از درِ عطا کردم
فروغِ جلوه حجابات را عطا کردم
بفیضِ حضرتِ دل کشفِ هر غطا کردم
خوشا که خاکِ گذرگاهِ بوتراب[ع] شدم
بچشمِ اهلِ نظر مثلِ سرمه جا کردم
گذشتم از غمِ دنیا گزیده ام غمِ عشق
دوائی دردِ خود، از دردِ لا دوا کردم
از آن خوشم ز تو ای خوئی خاکساری من
که خاکِ خویش زفیضِ تو کیمیا کردم

مثالِ میوهٔ خام است سایه پرورده
ازاین سبب حذر از سایهٔ هما کردم
من آن نیم که انا الحق گهی بلب آرم
که من براهِ وِلا ترکِ هر انا کردم
هنوز حقِ محبت نشد ادا ای برق
اگرچه جان و دلم در رهش فدا کردم



انسان نشدی

ای قطرهٔ بی شعور طوفان نشدی
ای ذرهٔ ناچیز بیابان نشدی
هر چند که دعوائی خدائی کردی
افسوس که تا هنوز انسان نشدی

گره را گره گشا کردم

خطا نکرده ام آری اگر خطا کردم
باین بهانه ترا مایلِ عطا کردم
هر آنچه عشق بمن گفت بر ملا کردم
بحرفِ عقلِ شک آگین نه اعتنا کردم
زشطِ عیش دلم را نه آشنا کردم
درونِ ورطهٔ دریائی غم شنا کردم
زفرطِ شرمِ طلب رخ ز دست پوشیدم
به پیشِ قاضئ حاجات گر دعا کردم
هزار شکر که منت کشِ صبا نشدم
شگوفهٔ دلم از آهِ سرد وا کردم

هزار گونه شکایت اگرچه داشت دلم
بهم ز شکوهٔ دنیا نه آشنا کردم

بلب گره چو زدم، شد گشاده خاطرِ غیر
هنر ببین که گره را گره گشا کردم

مثالِ مردمِ دیده ز ترکِ خودبینی
خوشا که بر سرِ چشمِ زمانه جا کردم

ز فکرِ اندک و بسیار فارغم ای برق
خیالِ سود و زیان را ز دل جدا کردم

○

مهدی نواز جنگ

ای مهدیٔ پاکدل ز محفل رفتی
ای سالکِ خُلق سوئی منزل رفتی
سرمایهٔ اربابِ وفا شد یادت
رفتی ز جهان مگر نه از دل رفتی

۲۹ ژون ۱۹۶۷ میلادی

عصای موسی بچشمِ تو

رونقِ دهِ کاشانه این دردِ خداداد است
دُنیائی دلِ ویران صد شکر که آباد است

آمد پیٔ دین و دل، آن کافرِ یغمائی
ای عقل چه فرمائی، ای عشق چه ارشاد است

گر صدقِ طلب داری، توفیق شود یارت
حاجت چو قوی اُفتد، خود مادرِ ایجاد است

رمّال ز من بُرد است، چیزی که ز دُزدان ماند
این لطف پسِ لطف و این داد پسِ داد است

بخشیدهٔ عوراست ای خواجه لباسِ تو
از مایهٔ بربادان این قصرِ تو آباد است

فیضت صنما عام است بر زُمرهٔ عشّاقان
هر تنبل و ما فنگی بهره ور و دلشاد است

در خلعتِ کرباسی هر فیسو و سر جُوقه
یا وارثِ نمرود است یا ثانیٔ شدّاد است

زیرا که هوا ابر است، ای برق کنون تن زن
هر جا پزن و غزمه آمادهٔ بیداد است

مردِ رهِ حق ای برق این طُرفه صفت دارد
در بزم اگر موم است در رزم چو پولاد است

۱۹۴۹ میلادی



خمیر من ز گلِ هند و دینِ من عربی ست
مگر دلم ز ازل اُلفتِ عجم دارد

کار ها کردم

زسر چو وسوسهٔ عقل را رها کردم
بعون و مرحمتِ عشق کارها کردم

ز چاپلوسیٔ اربابِ زر ابا کردم
خدا گواه نه توصیفِ اغنیا کردم

نسازد این دلِ توفان شکن ز عیشِ کنار
درین محیط کناره ز ناخدا کردم

زهی نصیب که پابندِ زلفِ یار شدم
ز قیدِ هر دو جهان خویش را رها کردم

در آن محیط که خنده زند بکشتیٔ نوحؑ
بدستِ بستهٔ من ناتوان شنا کردم

ز شرم آب شُدم، دست از طلب شستم
دُعا قبول چو شُد، ترکِ مدّعا کردم

کناره کرده ام از بندگانِ زر ای برق
دُرست کردم و حق کردم و بجا کردم



در سایهٔ مرگ

ای برق نه بر کسی گرانی کردم
بر وضعِ جهان اشک فشانی کردم

چون شمع به پیشِ بادِ سوزان لرزان
در سایهٔ مرگ زندگانی کردم

کوشکِ تهذیب

بی برگ و نوائی بمرا برگ و نوا شد
دردِ دلم از حد چو فزون گشت، دوا شد

عشق آمد و بی وسوسه بر غیب یقین کرد
عقل آمد و اندر صددِ چون و چرا شد

بر بوریا هر چند که ای شیخ نشستی
این مسندِ تو پاک نه از بوئی ریا شد

بی دینی و میخواری و عُریانی و نفرت
بر چار ستون کوشکِ تهذیب بنا شد

قانونِ کشش کو، بگو ای منکرِ معراج
حالا چه خیالست که تسخیرِ فضا شد!

از قحطِ خریدار، زبان نیست سخن را
این بادهٔ ما کهنه شد و بیش بها شد
ای برق بگو خوابِ گران تا کی و تا چند
پاشو که جرس کرد فغان، قافله پا شد



کمکِ ناکسان

منتِ رهبران نمی خواهم
شرکتِ کاروان نمی خواهم
حنظل از دوست خوشگوارتر ست
شهد از دشمنان نمی خواهم
کرده ام خو به بیکسی ای برق
کمک از ناکسان نمی خواهم

دردِ مکرّر

آسان رهِ مشکل بمن آبله پا شد
"هر خار که در پای خلید ست، عصا شد"
دردِ دلم از پرسشِ اغیار فزون گشت
اندوهِ نهانم که یکی بود، دو تا شد
این کاخِ تمنّای زر و حشمت و شهرت
یک قصرِ شکستست که بر ریگ بنا شد
مسدود درِ توبه شد از حشرِ خرابت
وز مستِ نگاهت چو درِ میکده وا شد
یخ بسته لبم ز آتشِ رخسارِ تو شد گرم
صد شکر که سرما ز کرم از سرِ ما شد
شد چارهٔ زخمِ کهن از داغِ نوای برق
درمان بشد این دردِ مکرّر چو عطا شد

احتساب

اعلانِ صدق باعثِ قهر و عتاب شد
طبعم برای جانِ حزینم عذاب شد

هنگامِ شیب آمد و عهدِ شباب شد
بیدار شو که قافله پا در رکاب شد

عقل است حلقه زن، بدرِ وهم و شک هنوز
دل در حریمِ حُسنِ ازل باریاب شد

واقف ز سوز و دردِ درونم نشد کسی
شمعِ دلم چراغِ شبِ ماهتاب شد

چشمم زکار ماند به پیشِ جمالِ یار
این چشمِ من که پرده درِ صد حجاب شد

آخر کجا برم دلِ حرمان پسند را
یارب دُعائی وصل اگر مستجاب شد

بهرِ دروغ کشمکشِ احتساب نیست
اعلامِ صدق موردِ صد احتساب شد

بر رُوی دوست گرچه نقابی نبود برق
هنگامِ دید تارِ نگاهم نقاب شد

کم نیست برق نشئهٔ جامِ سُخن مرا
فارغ دلم ز نشئهٔ صهبای ناب شد

○

مقصودِ هستی

مرا مقصودِ هستی غیر ازین نیست
که تا باشم طلبگارِ تو باشم
اگر جان و دلم را ارزشی هست
بجان و دل خریدارِ تو باشم

غزل

آگاه کُن زحالم ای همنشین خدا را
آن زُود بدگمان را، آن دیر آشنا را
اُفتاده ام براهت، مشتاقِ یک نگاهت
کن یک نظر خدا را، ای خود نگر خود آرا
ای ناخُدا چو عزمِ توفان شکن نداری
عیشِ کناره خواهی، از ما بکن کنارا
اُفتاده ام مثالِ نقشِ قدم بجُویت
در آرزو که گیری، دستِ شکسته پا، را
گُفتند طرزِ شاهی وجهِ زوالِ امن است
پرسیدم از سکندر، دریافتم ز دارا
یک لحظه از خیالش غافل نماندم ای برق
هر چند کارِ دُنیا فرصت نداد مارا

غزل

این داغِ محبّت بدلم ثبتِ دوام است
تا روزِ ابد سکّهٔ مهرِ تو بنام است
دادی صنما حُکم که آرام حرام است
با راحت وآرام درین دور کدام است!
هر چند که از بندِ تعدّی شدی آزاد
اندیشه ات افسوس که تا حال غلام است
انوارِ سحر، رنگِ شفق، بُوی گُل از تُست
بام[ط] از رُخِ تو، شام زگیسوی تو وام است
دانسته بدامِ تو فتادیم که این دام
از هر دو جهان حکمِ رهائی مُدام است
عزمِ حرمِ دل چو کُنی ناصیه سا رَو
ای برق بهر گام دو صد بیتِ حرام است

ط بامداد

غزل

سادہ را خود سرد پُرکار و خود آرا کردی[ط]
این چہ کردی دلِ من عرضِ تمنا کردی

می چکد حسرتِ دُنیا ز نگاہت ای شیخ
ترکِ دُنیا بخدا از پیٔ دُنیا کردی

عُمر این نیست کہ محسوب شود در مہ و سال
عُمر آنست کہ صرفِ رہِ مولا کردی

"صبر تلخ است ولیکن برِ شیرین دارد"
نوش خواہد رسد ار نیش گوارا کردی

فارغ از ہر دو جہان نیک گزشتی ای برق
فکرِ امروز نہ اندیشۂ فردا کردی

ط حُسن بے پروا کو مغرور و خود آرا کر دیا
کیا کیا ہیں نے کہ اظہارِ تمنا کر دیا
(حسرت موہانی)

سُرخیٔ ہر داستان

ما ہوا خواہان، زِ نظمِ باغ، بی پروا، نہ ایم
می پریم از سینہ، گرچہ طائرِ پرِ دا، نہ ایم

گِردِ اُو گردیم از طوفِ حرم بیگانہ ایم
خانہ را کردیم گُم، جُویائی صاحب خانہ ایم

جلوۂ اُو منحصر بر کعبہ و بتخانہ نیست
ہر کجا شمعی فروزانست ما پروانہ ایم

عارضِ اُو، صُبح گُل را ماند و شب شمع را
صُبحدم ما بلبلیم و وقتِ شب پروانہ ایم

بستۂ زُلفیم و کار از سُبحہ و زنّار نیست
ساکنِ کُوئیم و دُور از کعبہ و بتخانہ ایم

ماکه مستی کردن از خونِ جگر آموختیم
مست و سرخوش روز و شب بی باده و پیمانه ایم

گر کسی جوهر شناس آید بداند قدرِ ما
گو بخاک افتاده ایم امّا دُرِ یکدانه ایم

بی وجودِ ما مکمل نیست بزمِ کائنات
سُرخیٔ هر داستان عنوانِ هر افسانه ایم

گر جهان بیگانه شد از ما مقامِ شکوه نیست
ماکه برقِ موسوی از خویشتن بیگانه ایم



اندرزِ سعدیؒ

گنجِ مکر اختیارِ حکّام است   هر کرا مکر نیست حکمت نیست
مالِ رشوه توانگرم گردان   که ورائی تو هیچ نعمت نیست

دیدنی نیست

متّصف با همه اوصاف تُرا می بینم
چُست پیمان شکن و سُست وفا می بینم

اُلجه کاری و شلق کاریٔ اهلِ ظلمه
دیدنی نیست مگر صُبح و مسا می بینم

ترسم ای رهرویٔ نادان که بمنزل نرسی
راهزن را بر هست   راهنما می بینم

مرکزِ سائرِ ادراک و حواس است یکی
صورتت می شنوم، صوتِ تُرا می بینم

مغفرت پیشتر از معصیتم کرد ظهور
صلهٔ جرم و خطا، عفو و عطا می بینم

غفلت آبادِ جهان برقِ مگر جایٔ تو نیست
خود تو فرما ز کجائی و کجا می بینم

شاهین و گنجشک

طنز و مزاح (نظمِ جدید)

گفت شاهینِ قوی بال ز گنجشکِ ضعیف
کای فرومایه دگر دور "بشکمت مینار"!
این سخن از لبِ شاهین چو گنجشک شنید
سهمگین شد لرزید
باادب عرض چنین کرد که ای شاهِ طیور
رحم بر "ماتحت زار" ببخشید حضور
زانکه هستم معذور
آن بفرما که بود ممکنِ عقلی ای شاه
بده انصاف که گنجایشِ مینار کجا
خانهٔ مور کجا پیلِ قوی جسم کجا

گفت شاهین که ای طائرکِ زار مترس
ای ز مینار مترس
زانکه من شاعرِ ابهام نگارم ای جان
گوش کن گوش که مینار یکی مجهول است
جنسِ مفروضه و یک شائبهٔ مجهول است
این سخن گفت بخندید و پرید

چکامه

فهمِ من، ادراکِ من، احساسِ من، القائی من
وحیِ من، الهامِ من، وجدانِ من حبِّ علی

از ذرّهٔ ناچیز، قمر می سازم
از قطرهٔ بی آب، گهر می سازم
ای برق ز فیضانِ ولائی حیدرؑ
من از گلِ تیره، گلِ تر می سازم

عنوانِ من حبِّ علیؑ

منتهائی علمِ من، عرفانِ من حبِّ علیؑ
حاصلِ ایقانِ من، ایمانِ من حبِّ علیؑ

با خدا روزِ ازل، با مصطفیٰؐ اندر غدیر
عهدِ من، میثاقِ من، پیمانِ من حبِّ علیؑ

خاکِ پائی بوترابؑ، ما وطینِ ما از وست
جسمِ من حبِّ علیؑ و جانِ من حبِّ علیؑ

مذهبِ من، مسلکِ من، مشربِ من، کیشِ من
ملّتِ من، دینِ من، ایمانِ من حبِّ علیؑ

طاقتِ من، صولتِ من، دولتِ من، گنجِ من
عزّتِ من، شوکتِ من، شانِ من حبِّ علیؑ